

جورج اورول



۱۹۸۴



ترجمہ مہدی بہرہ مند

ویراستار: قاسم دھقان

۱۳۹۰

سرشناسه:	Orwell , George اورول ، جورج ، ۱۹۰۳ - ۱۹۵۰ م.
عنوان و پدیدآور:	۱۹۸۴ / جورج اورول ؛ ترجمه مهدی بهره‌مند، ویراستار
مشخصات نشر:	قاسم دهقان تهران: جامی، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری:	۳۵۲ ص.
شابک:	978-600-176-015-0
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیبا
یادداشت:	عنوان اصلی: 1984
یادداشت:	کتاب حاضر در سال‌های مختلف توسط ناشران متفاوت منتشر شده است.
موضوع:	داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده:	بهره‌مند، مهدی - مترجم
شناسه افزوده:	دهقان، قاسم - مترجم
رده‌بندی کنگره:	الف ۱۳۸۹ ۸۷۳ه‌الف/PZ۳
رده‌بندی دیویی:	۸۲۳/۹۱۲
شماره کتابخانه ملی:	۲۱۳۵۲۴۰

فهرست

پیشگفتار	۱۱
بخش نخست	۱۳
بخش دوم	۱۲۷
عمل و نظریه	۲۱۵
بخش سوم	۲۶۵

خیابان دانشگاه، چهارراه وحید نظری، شماره ۵۲
تلفن ۶۶۴۰۰۲۲۳

۱۹۸۴
جورج اورول
ترجمه: مهدی بهره‌مند
ویراستار: قاسم دهقان
چاپ اول: ۱۳۹۰
شمارگان: ۱۱۰۰ جلد
چاپ: فراین
حق چاپ محفوظ است

شابک: ۰ - ۰۱۵ - ۱۷۶ - ۶۰۰ - ۹۷۸
ISBN: 978 - 600 - 176 - 015 - 0

پیش‌گویی آینده

هزار و نهصد و هشتاد و چهار کتاب هیجان‌انگیزی است که دربارهٔ مردم و دربارهٔ دنیای تعجب‌انگیزی که ایشان را احاطه کرده است – و ایجاد و تشکیل آن چندان هم غیرممکن نیست – نوشته شده. دنیای لرزاننده و حیرت‌انگیز ۱۹۸۴ دنیایی است که بسیاری از ما ممکن است در آن زندگی کنیم. هزار و نهصد و هشتاد و چهار، در سال‌های اخیر به عنوان یک کتاب بزرگ و برجسته در محافل ادبی جهان مورد بحث بوده و «جورج اورول» نویسندهٔ آنرا، در ردیف نویسندگان سرشناس ادبیات انگلیسی قرار داده است.

۱۹۸۴

دنیای حیرت‌انگیز ۱۹۸۴

از سه کشور بزرگ گول آسا و مقتدر و بی‌رحم تشکیل شده است که دائماً در جنگ هستند. ساکنین این سه کشور که بیش از طاقت خود به کار کشیده می‌شوند و هرگز غذای کافی به دست نمی‌آورند، تبدیل به آدم‌های ماشینی بی‌مغزی شده و در محیطی گرفتار گشته‌اند که در آن عشق به موجب فرمان دولت ممنوع شده و تنفر علیه‌رغم میل خود شخص، برانگیخته می‌شود و تلویزیون دو سره زندگی خصوصی را تبدیل به یک جنایت قابل مجازات ساخته است.

پیشگفتار درباره نویسنده کتاب

جورج اورول نویسنده کتاب هزار و نهصد و هشتاد و چهار، قبل از نوشتن این کتاب نیز، با نوشتن دو کتاب دیگر به نام «روزهای برمه» و «مزرعه حیوانات» شهرت فراوانی در کشورهای انگلیسی زبان – و بعد در سراسر جهان به دست آورد. ولی هزار و نهصد و هشتاد و چهار، ناگهان او را به عنوان یک استاد مسلم، به جهان معرفی کرد. زیرا وی در این کتاب یک قدرت تخیل حیرت آور را با یک رسم و شیوه قوی و پر مغز داستان نویسی در هم آمیخته و یک اثر کم نظیر به وجود آورده است. «کتاب برجسته عصر» لقبی است که مطبوعات مؤثر انگلیس، پس از انتشار ۱۹۸۴، به آن دادند، معذک اثر دیگر جورج اورول به نام «داخل و خارج پاریس» نیز یک اثر ادبی قوی شناخته شده است.

جورج اورول در سال ۱۹۰۳ در هند به دنیا آمد و بعد در لندن در مدرسه معروف «ایتون» تحصیل کرد. وی در ابتدا وارد خدمات لشکری شد و در پلیس انگلیس در برمه مشغول کارگشت و سپس به اروپا آمد و دو سال در پاریس گذراند و بعد به انگلستان رفت و مشغول تدریس زبان انگلیسی شد و آنگاه در جنگ‌های اسپانیا شرکت کرد.

در زمان جنگ دوم اورول به عضویت گارد ملی داخلی انگلیس در آمد. وی در تمام این مدت یا مشغول نوشتن کتاب‌های خود بود و یا مقالات و رسالاتی برای جراید ادبی انگلیس می‌فرستاد.

کتاب‌های دیگر اورول عبارتند از مزرعه حیوانات، روزهای برمه و داخل و خارج پاریس. کتاب حاضر در سال ۱۹۴۹ انتشار یافته است.

بخش نخست

یکی از روزهای آفتابی و سرد ماه آوریل بود و زنگ ساعت یک بعد از ظهر را اعلام می‌کرد. وینستن اسمیت در حالیکه برای فرار از باد شدید و تند سرش را به‌درون یقه کتش فرو برده بود با عجله وارد ساختمان «ویکتوری مانشنز» گردید. اما با آنکه با شتاب در را پشت سر خودش بست نتوانست از ورود گرد و خاک به داخل ساختمان جلوگیری کند و غبار و خاک همراه او وارد کردیدر شد.

کریدر بوی کلم پخته و فرش کهنه می‌داد و در یک طرف آن آگهی دیواری بسیار بزرگی - که در آن راهروی کم عرض بی‌قواره و بی‌تناسب به‌نظر می‌رسید - چسبانده بودند. در این آگهی فقط صورت مرد ۴۵ ساله‌ای نشان داده می‌شد که زیبایی خشونت‌آمیز و سیبیل کلفت سیاهی داشت. وینستن راه خود را به‌طرف پله‌ها ادامه داد زیرا آسانسور اغلب روزها کار نمی‌کرد و در این هنگام نیز برق روز را برای صرفه‌جویی مخصوص «روزتوفر» قطع کرده بودند و وینستن لازم نمی‌دید که مثل روزهای قبل آسانسور را امتحان کند.

طبقه مورد نظر وینستن، طبقه هفتم بود و وینستن که زخم بزرگی بالای قوزک پایش داشت ناچار بود که در هر طبقه چندین دقیقه استراحت کند و دوباره به راه خود ادامه دهد. در تمام طبقه‌ها، مقابل محل آسانسور، عکس بزرگی که روی آگهی دیواری چاپ شده بود دیده می‌شد که خیره خیره به‌عابرین نگاه می‌کرد. این عکس از نوع عکس‌هایی بود که چشم‌های تصویر هر جا که بروید شما را تعقیب می‌کند و تا موقعی که چشم آن‌را می‌بیند دست از سر تماشاچی بر نمی‌دارد. در زیر این عکس نوشته بودند: «برادر بزرگ مراقب شما است!»

در اتاق وینستن در طبقه هفتم صدایی به گوش می‌رسید که ظاهراً ارقام مربوط به تولید سنگ آهن را می‌خواند. این صدا از شیشه کدر شده بزرگی که در سمت راست اتاق نصب شده بود شنیده می‌شد. وینستن سوییچی را که زیر این شیشه نصب شده بود پیچاند و صدا خاموش شد، معذک هنوز کلمات به نحوی که قابل فهم بود به گوش می‌رسید. این دستگاه که «تلسکرین» نام داشت هرگز خاموش نمی‌شد و فقط می‌توانستند اندکی صدای آن را کم و تصاویری را که روی صفحه‌ی آن آشکار می‌شد تا حدی محو سازند. وینستن به طرف پنجره رفت، نور پنجره اندام لاغر و استخوانی او را به خوبی آشکار ساخت و مخصوصاً بدن استخوانی وی از زیر لباس آبی رنگی که به تن داشت و اونیفورم مخصوص حزبی بود بیشتر به چشم می‌خورد. موهایش پر پشت بود و چهره‌ای غمزده داشت و پوست صورتش بر اثر استعمال صابون‌های بد و تیغ‌های صورت تراشی کند و وزش بادهای شدید زمستان - که کم کم جای خود را به بهار می‌داد - خشونت‌ی یافته بود.

خارج از ساختمان، حتی از پشت پنجره‌های بسته نیز دنیا سرد و غمزده به نظر می‌رسید و باد شدید گرد و غبار و کاغذ خرده‌ها را به این سو آن سو می‌راند و با آنکه آفتاب می‌درخشید و آسمان هم آبی رنگ بود. چنین به نظر می‌رسید که همه چیز - جز آگهی‌های بزرگ دیواری که به دیوارهای خیابان چسبانده شده بود - بی‌رنگ است. چهره سیبیلو از هر گوشه خیابان به عابرین خیره شده بود. یک قطعه از آگهی‌ها را درست نقطه مقابل آپارتمان وینستن روی دیوار زده بودند. زیر این عکس، مثل همه عکس‌های دیگر نوشته شده بود: «برادر بزرگ مراقب شما است!» و چشمان سیاه تصویر به چشمان وینستن خیره می‌نگریست. هم سطح مغازه‌های خیابان هم نسخه دیگری به دیوار چسبانده بودند. یک گوشه این آگهی پاره شده بود و باد دایم این پارگی را به این سمت و آن سمت می‌کشاند و کلمه «سوسانگ» (سوسیالیسم انگلیس) را که در همان گوشه نوشته شده بود متناوباً پنهان و آشکار می‌ساخت. در فاصله نسبتاً دوری یک هلیکوپتر در آسمان در پرواز بود و دایم فاصله خود را کم می‌کرد و از سطح سقف ساختمان‌ها پایین‌تر می‌آمد و بعد با یک حرکت دوباره اوج می‌گرفت و بالا می‌رفت. این هلیکوپتر جزء سازمان پلیس بود از پشت پنجره ساختمان‌ها زندگی مردم را تحت نظر

می‌گرفت. معذک مراقبت هلیکوپترها چندان اهمیتی نداشت و موضوعی که مردم برای آن اهمیت زیاد قایل بودند «پلیس فکر» بود.

از پشت سر وینستن صدای تلسکرین هنوز به گوش می‌خورد که درباره سنگ آهن و افزایش تولیدی که اضافه بر پیش‌بینی برنامه سه ساله نهم به دست آمده بود صحبت می‌کرد. دستگاه تلسکرین در عین حال هم گیرنده و هم فرستنده بود و هر صدایی که از اتاق شنیده می‌شد و تمام صحبت‌های وینستن، مگر کلماتی که با صدای بسیار آهسته گفته می‌شد، توسط دستگاه تلسکرین فوراً فرستاده می‌شد و از این گذشته تا هنگامی که وینستن در حوزه دید صفحه بزرگ دستگاه ایستاده بود، عکس او و حرکاتش ضبط و فرستاده می‌شد و در هر حال و در هر آن، می‌توانستند هم صدا و هم عکس وینستن را در مرکز دستگاه تلسکرین بشنوند و ببینند و البته کسی نمی‌توانست بفهمد که آیا در مرکز گیرنده کسی مواظب حرکات و رفتار او هست یا نه و مردم برای آنکه بدانند مأمورین دستگاه مرکزی «پلیس فکر» چه موقع دکمه تلسکرین خانه‌های آن‌ها را می‌زنند فقط می‌توانستند به حدس و گمان و قرینه متوسل شوند. اما عده‌ای نیز تصور می‌کردند که «پلیس فکر» دایم در تمام مدت روز و شب به وسیله دستگاه تلسکرین مواظب حرکات و رفتار ایشان است زیرا این کار غیرممکن نبود، به هر حال یک نکته مسلم و روشن بود و آن اینکه مأمورین دستگاه «پلیس فکر» هر موقع که می‌خواستند می‌توانستند دکمه تلسکرین خانه شما را بزنند و رفتار و گفتار شما را کنترل کنند و مردم بر حسب عادت می‌کردند که به تدریج تبدیل به غریزه شده بود این تصور می‌کردند که مأمورین پلیس کلیه گفته‌ها و - جز در تاریکی - کلیه حرکات آن‌ها را تحت مراقبت بسیار دقیق قرار داده‌اند.

وینستن همچنان پشت به تلسکرین ایستاده بود، این کار به احتیاط نزدیکتر بود. گو اینکه گاه‌گاهی پشت سر انسان هم اسراری را برای مأمورین فاش می‌کرد. یک کیلومتر آن طرف‌تر، «وزارت حقیقت» - محل کارش به چشم می‌خورد. وینستن با احساس تنفر شدیدی به نظر آورد که این جا لندن، مرکز «پایگاه هوایی اول» است که خود سومین شهرستان پر جمعیت «اوشینیا» به شمار می‌رود و بعد به مغز خود فشار آورد که خاطرات زمان کودکی را به یاد آورد و ببیند که آیا شهر لندن همیشه به همین صورت بوده است؟ آیا همیشه

این ساختمان‌های پوسیده قرن نوزدهم که این سو و آنسوی آن با الوارهای بزرگ مستحکم شده و پنجره‌های آن‌را با مقوا و سقف آن‌را با آهن زنگ زده مرمت کرده‌اند و دیوارهای آن‌را در حال فرو ریختن است برپا بوده؟ و آیا محل اصابت بمب‌ها که حالا کانون پخش گرد و غبار و خاک گردیده و بوته‌هایی که روی توده‌های خاک روییده و لانه مرغ‌های چوبینی که به جای خانه‌های بمباران شده برای مردم ساخته‌اند همیشه به چشم می‌خورده است؟ اما این کوشش سودی نداشت. زیرا او نمی‌توانست چیزی به خاطر بیاورد و از خاطرات دوران کودکی جز تابلوهای نامفهومی که زمینه آن‌هم روشن نبود، چیزی برجای نمانده بود. وزارت حقیقت که به طور خلاصه در زبان «زبان نو» (زبان رسمی اوشینیا) به آن «وزحق» می‌گفتند به نحو خیره کننده‌ای از کلیه ساختمان‌های دیگری که به چشم می‌خورد متمایز بود. این ساختمان به شکل هرم ساخته شده بود و هر طبقه یک بالکن نسبت به طبقه پایین‌تر عقب می‌نشست و ساختمان با سیصد متر ارتفاع خود، در قلب آسمان فرو می‌رفت. از نقطه‌ای که وینستن ایستاده بود سه شعار معروف حزب که بر بدنه وزارت حقیقت حک شده بود به طور وضوح دیده می‌شد:

جنگ صلح است
آزادی بردگی است
جهل قدرت است

گفته می‌شد که ساختمان وزارت حقیقت روی سطح زمین سه هزار و در زیر زمین نیز به همین تعداد اتاق دارد. در سایر نقاط شهر لندن فقط سه عمارت که برحسب ظاهر شبیه وزارت حقیقت بود وجود داشت و این چهار عمارت به حدی نسبت به سایر عمارات شهر بلند بودند که از روی بام ساختمان مانشنز (محل سکونت وینستن) به خوبی هر چهار عمارت در آن واحد مشهود بود. این چهار ساختمان متعلق به چهار وزارتخانه بود که کلیه تشکیلات عظیم دولتی میان آن‌ها تقسیم شده بود و عبارت بودند از: وزارت حقیقت که به امور اخبار، تفریحات، فرهنگ، و هنرهای زیبا رسیدگی می‌کرد؛ وزارت صلح که امور جنگ را زیر نظر داشت؛ وزارت عشق که نظم و قانون را حفظ می‌کرد و وزارت فراوانی که مسئول امور اقتصادی بود و به زبان «زبان نو» آن‌ها را «وزحق»، «وزل»، «وزش»، «وزفر» می‌نامیدند.

وزارت عشق وزارتخانه واقعاً وحشت‌آوری بود. در ساختمان این وزارتخانه حتی یک پنجره هم تعبیه نشده بود. وینستن هرگز داخل این وزارتخانه نشده و حتی از یک کیلومتری آن‌هم نگذشته بود. ورود به این وزارتخانه جز برای انجام کار مربوط به آن وزارتخانه ممنوع بود و در این صورت نیز می‌بایست از راهروهای بسیار پر پیچ و خم و گیج‌کننده و درهای آهنین و از مقابل آشیانه‌های مخفی مسلسل‌های سبک و سنگین عبور کرد. حتی خیابان‌های اطراف این وزارتخانه هم تحت مراقبت و محافظت شدید بود و در هر گوشه آن قیافه مأمورین پلیس که شباهت به میمون‌های خطرناک داشتند و با باتون و سلاح‌های گرم مسلح بودند به چشم می‌خورد.

وینستن با عجله سرش را از آنسو برگرداند و رو به اتاق ایستاد و قیافه‌اش حالت یک مرد خوش‌بین را به خود گرفت. زیرا لازم بود که هنگامی که شخص رو به «تلسکرین» می‌ایستد در قیافه‌اش اثری از بدبینی دیده نشود. از اتاق گذشت و وارد آشپزخانه کوچک آپارتمان شد. وینستن می‌دانست که هنگامی که در این موقع روز از وزارتخانه خارج می‌شود ناهار مخصوص اداره را از دست می‌دهد و ضمناً به این نکته هم واقف بود که در آشپزخانه جز یک تکه نان تیره‌رنگ که برای صبحانه فردا کنار گذاشته شده بود چیز دیگری وجود ندارد. بطری حاوی یک مشروب بیرنگ را که روی آن دو کلمه «ویکتوری جین» دیده می‌شد از طاقچه آشپزخانه برداشت. بوی ناراحت کننده‌ای شبیه بوی نفت و نظیر بوی مشروب چینی، به مشام وینستن رسید. معذک او به اندازه یک قاشق سوپ خوری از مشروب را توی گیللاس ریخت، اعصاب خود را برای یک ناراحتی شدید آماده کرد و آنگاه آن‌را مثل اینکه دوا می‌خورد، لاجرعه سرکشید.

ناگهان چهره‌اش سرخ شد و آب از بینی‌اش سرازیر گردید. مشروب مزبور نظیر اسید نیتریک بود و هنگام نوشیدن آن انسان احساس می‌کرد که کسی ضربه‌ای شدید از پشت بر مغزش فرود می‌آورد. اما به هر حال چند لحظه بعد دردی که در شکمش احساس می‌کرد فرو نشست و دنیا در نظرش بسیار پر نشاط آمد. سیگاری از بسته سیگار که در جیبش در هم فشرده شده بود بیرون کشید. ولی سیگار به حدی خرد شده بود که توتون‌های آن به زمین ریخت و غیر قابل استفاده شد. معذک وینستن با احتیاط بیشتر سیگار دیگری از بسته

سیگار بیرون کشید و آنرا افقی نگاهداشت تا توتون‌هایش نریزد و دوباره به طرف اتاق پذیرایی رفت و روی صندلی که در سمت چپ تلسکرین واقع شده بود نشست و از کشوی میز یک جای قلم، یک شیشه جوهر و یک کتابچه ضخیم که دارای جلد قرمز بود بیرون کشید.

تلسکرینی که در اتاق وینستن قرار گرفته بود در وضع غیر عادی واقع شده بود و به جای آنکه به طور معمول در عرض و بالای اتاق قرار گیرد و کلیه قسمت‌های اتاق را کنترل کند در طول اتاق و روبه‌روی پنجره نصب شده بود. در یک سمت تلسکرین فرورفتگی در دیوار اتاق وجود داشت که ظاهراً هنگام ساختمان بنا به عنوان گنجی کتاب تعبیه شده بود و وینستن با نشستن در فرورفتگی، به خوبی می‌توانست از معرض و محیط دید تلسکرین دور بماند و دیده نشود. البته صدای او شنیده می‌شد ولی تا هنگامی که در همان وضع باقی می‌ماند، مأمورین دستگاه مرکزی قادر به دیدن او نبودند، همین وضع خاص و غیر عادی اتاق محرک اصلی او برای انجام کاری بود که او اکنون مقدمات شروع آنرا فراهم می‌کرد.

اما این کار محرک دیگری هم داشت و آن همان کتابچه کوچک و ضخیم بود که وی از کشوی میز بیرون کشیده بود. این کتابچه کاغذهای نرم و کرم رنگی داشت که بر اثر گذشت زمان اندکی متمایل به زردی شده بود و از نوع کتابچه‌هایی بود که در حدود چهار سال پیش تهیه می‌شد و اینک از آن آثاری دیده نمی‌شد و حدس وینستن بر این بود که عمر این کتابچه حتی از چهار سال هم بیشتر است. این کتاب را او چند روز پیش در یکی از محله‌های پایین شهر روی بساط یک سمساری دیده و در اولین نگاه احساس کرده بود که به علت خاص و مرموزی مایل است که حتماً این کتابچه را خریداری کند و در اختیار داشته باشد. اعضای حزب از معامله در مغازه‌های نواحی پست شهر ممنوع بودند و به این جهت وینستن با احتیاط تمام و پس از آنکه چند نگاه به این طرف و آن طرف انداخته و از وضع محیط مطمئن شده بود دو دلار و نیم بهای کتابچه را پرداخته و آنرا دزدکی زیر بغل زده به راه افتاده بود. این نوع معاملات از طرف حزب «معامله در بازار سیاه» نامیده می‌شد و ممنوع بود ولی اعضای حزب ناچار بودند که برای خرید بعضی اشیاء مورد احتیاج خود از قبیل تیغ صورت تراشی و بند کفش و غیره که در مغازه‌های دولتی هرگز

یافت نمی‌شد به بازار آزاد مراجعه نمایند. وینستن هنگام خرید کتابچه نمی‌دانست که آنرا برای چه منظوری خریداری می‌کند معذک آنرا با احتیاط و دقت به منزل آورده بود زیرا حتی یک کتابچه سفید هم ممکن بود که به عنوان یک «اقدام سازشکارانه» تلقی شود.

کاری که وینستن می‌خواست شروع کند نوشتن خاطرات روزانه بود. البته این کار غیر قانونی نبود (در واقع هیچ کاری غیر قانونی محسوب نمی‌شد زیرا قانونی وجود نداشت) اما اگر جریان کشف می‌شد وی به مرگ و یا حداقل به ۲۵ سال حبس با کار در اردوگاه‌های کار اجباری محکوم می‌شد. وینستن قلم را در دست گرفت و مدتی برای از میان بردن کثافات و روغن غلیظی که روی آن دیده می‌شد آنرا مکید. این قلم از مدت‌ها پیش حتی برای امضا هم مورد استفاده قرار نگرفته بود و وینستن نیز آنرا با احتیاط کامل و مخفیانه به خانه آورده بود زیرا چنین تصور می‌کرد که برای نوشتن مطلب در یک دفترچه زیبا لازم است که حتماً به جای مداد جوهری از قلم استفاده شود. اما حقیقت این بود که وی اصولاً عادت به نوشتن بادست نداشت زیرا به جز یادداشت‌های کوتاهی که کنار کاغذهای اداری می‌کرد، اغلب مطلب را به دیکتافون دیکته می‌نمود و البته برای منظور فعلی نمی‌توانست از این وسیله استفاده نماید. وینستن قلم را در جوهر فرو برد و بعد برای مدت چند لحظه مردد ماند. یک نوع نگرانی و اضطراب در رگ و پوستش دویده بود. آشنا کردن قلم به کاغذ یک اقدام شجاعانه بود و احتیاج به تصمیم و اراده داشت. بالاخره با خط بد و ناشیانه‌ای با حروف ریز نوشت:

۴ آوریل ۱۹۸۴

به صندلی تکیه داد. یک حس ناامیدی کامل بر او مستولی شد. ابتدا باید گفت که وی اصولاً به طور روشن و قطعی نمی‌دانست که آیا تاریخ ۱۹۸۴ صحیح است یا نه. حدس می‌زد که سال باید در حدود ۱۹۸۴ باشد زیرا تقریباً مطمئن بود که سنش به ۳۹ سال رسیده و عقیده داشت که در سال ۵-۱۹۴۴ به دنیا آمده است. اما در هر حال در این دوران غیرممکن بود که کسی بتواند تاریخ را بدون یکی دو سال اشتباه تعیین کند.

ناگهان این سؤال به مغزش خطور کرد که این یادداشت را برای که

می نویسد؟ و به طور محو و مبهمی جواب داد: برای آینده، برای آن‌ها که هنوز به دنیا نیامده‌اند. برای یک لحظه چشمانش روی تاریخ غیر قطعی که در دفترچه نوشته شده بود خیره ماند و بعد در حالیکه «فکر مضاعف» که در «زبان نو» مورد استعمال فراوان قرار داشت در مقابل چشمانش به رقص در آمده بود به فکر فرو رفت و برای اولین بار عمق کاری که پیش گرفته بود در نظرش آشکار شد و متوجه شد که این کار در ذات طبیعت خود غیرممکن است. زیرا در هر حال وضع از دو حال خارج نبود یا آنکه آینده شباهت کاملی با حال پیدا می‌کرد، که در آن صورت آیندگان به نوشته‌های او توجه نمی‌کردند و یا برعکس آینده با حال تفاوت پیدا می‌نمود که در آن صورت نیز آیندگان وضع مشکل و اشکالات طاقت‌فرسای زندگی او را درک نمی‌کردند و این اشکالات برای آن‌ها مفهوم پیدا نمی‌کرد.

مدتی، در حالیکه احمقانه به کاغذ خیره شده بود، به همان حال باقی ماند. تلسکرین شروع به نواختن مارش‌های نظامی کرده بود. نکته عجیب این جا بود که وی نه فقط احساس می‌کرد که قوه ابراز و اظهار مکنونات خود را از دست داده بلکه مطالبی را هم که در نظر داشت بنویسد فراموش کرده بود. وی از هفته‌ها پیش خود را برای این لحظه آماده کرده بود ولی هرگز تصور نمی‌کرد که علاوه بر همه وسایل جرأت و شجاعت نیز برای شروع این کار لازم و ضروری است. کار نوشتن البته کار آسانی بود و وی فقط می‌بایست افکاری را که از سال‌ها پیش مغز و روحش را مثل خوره می‌جویده به روی کاغذ سفید بیاورد. اما چنین به نظر می‌رسید که در این لحظه حتی آن افکار و جملاتی که برای ابراز آن افکار پرداخته شده بود خشک شده و از میان رفته است. از همه این‌ها گذشته احساس می‌کرد که زخمش به درد افتاده و سخت آزارش می‌دهد و با آنکه موضع درد، سخت به خارش افتاده بود وی جرأت خارانند آن را هم نمی‌کرد زیرا موضع به فوریت باد می‌کرد و دچار آماس می‌شد. دقایق می‌گذشت و مغز وینستن جز سفیدی کاغذ کتابچه که در مقابلش باز شده بود، درد زخم پا، آهنگ مبهم موزیک و بی‌حالی خاصی که نتیجه مشروب بود به چیز دیگری توجه نداشت.

در این هنگام، ناگهان و همراه با یک نوع ترس مبهم و در حالیکه فقط به‌طور ناقص از اهمیت کاری که شروع می‌کرد آگاه بود شروع به نوشتن کرد.

خط بیچگانه و ریزش به سرعت کاغذ را سیاه کرد. در ابتدا اصول و قواعد املاء تا حدی رعایت می‌شد ولی از سطر سوم و چهارم به بعد این اصول هم تا حدی نادیده گرفته شد و حتی بعضی جملات نقطه‌گذاری هم نمی‌شد:

چهارم آوریل ۱۹۸۴

شب گذشته سینما رفتم همه‌اش فیلم جنگی بود. یکی از فیلم‌ها درباره‌ی یک کشتی مملو از مهاجرین بود که در دریای مدیترانه مورد اصابت بمب قرار گرفته بود. یکی از سرنشینان کشتی می‌خواست با شنا فرار کند ولی یک هلیکوپتر به تعقیب وی پرداخت و او را با شلیک چند گلوله کشت و این موضوع سخت موجب تفریح تماشاچیان سینما گردید.

ابتدا مهاجر مزبور حین شنا در دریا دیده می‌شد سپس از داخل هلیکوپتر از وی عکس برداشته بودند و در صحنه‌های بعدی نشان داده می‌شد که بدنش بر اثر شلیک مسلسل مشبک شده است و بلافاصله پس از شلیک تیرها گویی آب از میان سوراخ‌ها وارد بدنش شده است به‌زیر آب فرو رفت و غرق شد. وقتی او غرق می‌شد مردم فریاد کردند و خندیدند. بعد یک قایق نجات را نشان دادند که گروهی زن و کودک در آن سوار شده بودند و یک هلیکوپتر روی آن در پرواز بود و به این سو و آن سو می‌رفت. در این قایق زنی که ۳۰-۳۵ ساله به نظر می‌رسید کودکی را در آغوش گرفته بود و کودک از ترس هلیکوپتر که چندین نفر را در میان آب مورد شلیک قرار داده بود، سعی می‌کرد که خود را در دامان مادرش پنهان کند و مادر نیز او را تا آن جا که می‌توانست در زیر پیراهن خود مخفی می‌کرد و گویی تصور می‌کرد که پیراهنش می‌تواند جلوی گلوله‌ها را بگیرد، کودکش را تسلی می‌داد و آهسته به پشت او می‌زد. ولی صورت کودک که از زیر پیراهن نمایان بود از ترس آبی شده بود. در همین هنگام ناگهان هلیکوپتر یک بمب ۲۰ کیلویی روی قایق پرتاب کرد و بمب با برق خیره‌کننده‌ای منفجر شد و قایق را طوری متلاشی کرد که به‌صورت چوب کبریت در آمد. بعد یک مرتبه نشان داده شد که بازوی یک کودک بر اثر اصابت بمب کنده و به طرف آسمان پرتاب شده است. بازو به طرف بالا، به طرف هلیکوپتر پرید. مثل این بود که یک دوربین جلوی آن کار گذاشته‌اند، زیرا دروین مسیر حرکت این بازو را دنبال می‌کرد. خیلی

خوب عکس برداشته بودند. بعد زنی از میان تماشاچیان سینما نعره زد و فریاد کشید که این چه وضع است؟ این فجایع چیست؟ چرا این مناظر زننده و وحشتناک را نشان می‌دهید؟ چرا به بیچه‌ها نشان می‌دهید. نباید نشان بدهید پدرسوخته‌ها. تا اینکه پلیس آمد و او را گرفت. نفهمیدم که چی به سرش آوردند، هیچ‌کس نفهمید، هرچی هم شد کسی توجه نکرد، هرگز...

وینستن نوشتن را متوقف ساخت و علت تا حدی آن بود که دستش پیش نمی‌رفت و نمی‌توانست قلم را محکم بگیرد. نمی‌دانست که چه چیزی باعث شده بود که این مزخرفات را با این سرعت روی کاغذ بیاورد. اما نکته عجیب اینجا بود که هنگامی که وی شروع به نوشتن کرده بود یک خاطره کاملاً متفاوتی ناگهان از گوشه‌های تاریک مغزش بیرون آمده و او را ناچار ساخته بود که آن را به روی کاغذ بیاورد. وینستن اکنون متوجه می‌شد که در واقع به علت وقوع حادثه‌ای که این خاطره را به یاد او آورده بود وی به طور ناگهانی تصمیم گرفته بود که به خانه بیاید و شروع به نوشتن دفترچه خاطرات بنماید. این واقعه اگر بتوان آن را واقعه‌ای نامید صبح همان روز در وزارتخانه رخ داده بود. ساعت در حدود یازده صبح بود و صدتلی‌ها را از داخل چهار دیواری‌های چوبی که مخصوص اعضای ادارات مختلف تعبیه شده بود بیرون می‌کشیدند و برای انجام مراسم «دو دقیقه تنفر» به سالن می‌بردند و در مقابل تلسکرین بزرگ قرار می‌دادند. وینستن که سر جای خود در داخل سالن نشسته بود متوجه شد دو نفر از اعضای وزارتخانه که آن‌ها را رؤیتاً می‌شناخت ولی تاکنون با ایشان هم‌صحبت نشده بود وارد سالن شدند.

یکی از این دو نفر دختری بود که وینستن اغلب اوقات در کردی‌های وزارتخانه با وی روبه‌رو می‌شد. وینستن نام این دختر را نمی‌دانست ولی می‌دانست که وی در «اداره رمان» کار می‌کند و از آنجا که وینستن چندین بار او را با دست‌های روغن آلود دیده بود حدس می‌زد که وی کار مکانیکی دارد و متصدی یکی از ماشین‌های مخصوص نوشتن رمان است. دخترک قیافه شجاع و شاید بتوان گفت زنده‌ای داشت و ۲۷ ساله به نظر می‌رسید و دارای موهای مشکی و صورت کک و مک‌دار و حرکتی نرم و ورزشکارانه بود. یک نوار پارچه‌ای باریک هم که علامت «اتحادیه جوانان ضد احساسات جنسی» بود چندین بار روی مانتو و دور کمرش پیچیده شده بود.

وینستن از همان دیدار اول نسبت به این دختر احساس تنفر کرده بود و علت آن که خود وی هم به آن واقف بود، این بود که دختر مزبور سعی می‌کرد خود را جزء آن دسته دختران وانمود سازد که «هاکی» بازی می‌کنند و حمام آب سرد می‌گیرند و به گردش‌های دسته جمعی می‌روند و فکر روشنی دارند. وینستن اصولاً نسبت به همه زن‌ها و به خصوص آن دسته که زیبا و جوان بودند احساس تنفر می‌کرد. زیرا همیشه زنان و مخصوصاً زنان جوان بودند که بیش از دیگران از حزب طرفداری می‌کردند و شعار می‌دادند و به صورت آماتور و دلخواهانه به جاسوسی مشغول می‌شدند و کسانی را که به حزب تعصب نداشتند معرفی می‌کردند. معذک این دختر خاص، بیش از دیگر زنان و دختران در نظر او خطرناک جلوه کرده بود.

یک بار هنگامی که در کریدر به هم برخورد کرده بودند دختر مزبور نگاه کجی به او انداخته بود که تا استخوان او فرو رفته و برای یک لحظه وی را دچار وحشت ساخته بود. این فکر هم به مغز او خطور کرده بود که ممکن است این دختر یکی از اعضای مخفی «پلیس فکر» باشد.

البته این امر خیلی غیر محتمل به نظر می‌رسید. معذک وینستن هرگاه که با او روبه‌رو می‌شد احساس یک نوع ناراحتی می‌کرد که ترس و دشمنی با آن آمیخته بود.

نفر دیگر شخصی بود به نام «اوبراین». وی عضو حزب داخلی بود و پست مهم و در عین حال دور از ذهنی داشت که اطلاعات وینستن درباره وظایف آن خیلی کم و مبهم بود. وقتی اوبراین وارد سالن شد و روپوش سیاه رنگش که علامت عضویت حزب داخلی بود نمودار شد، کسانی که در سالن بودند خود را جمع کردند و حالت احترامی بر همه مستولی شد. اوبراین مرد تنومندی بود که گردن پرگوش و چهره ظالمانه، خشن و در عین حال خنده‌آوری داشت. اما با وجود خشونت ظاهری، رفتارش زننده نبود و طرف را جلب می‌کرد و مخصوصاً هنگامی که عینکش را به چشم می‌زد به نحوی غیر قابل توصیف جذابیت پیدا می‌کرد و مبادی آداب و اجتماعی جلوه می‌نمود و این حرکت ژست و قیافه‌ای به او می‌داد، که اگر کسی می‌توانست به طرز دوران قدیم فکر کند، تصور می‌کرد که او یکی از نجبا و اشراف قرن هیجدهم است که می‌خواهد به دوستش انقیه تعارف کند. وینستن احساس

می‌کرد که به طرف این شخص جلب می‌شود و این امر فقط به خاطر تضاد و اختلافی که بین اخلاق و رفتار و چهره‌خشن و ظالمانه او وجود داشت بود و شاید هم عقیده نداشت بلکه امید داشت که اعتقاد او بر این به حزب چندان محکم نباشد. در قیافه او بر این، از نظر وینستن، حالتی وجود داشت که به نحو غیر قابل مقاومتی حاکی از این امر بود. و شاید هم این حالت عدم اعتقاد به حزب نبود بلکه فقط هوش و ذکاوت بود. اما در هر حال قیافه ظاهری او بر این چنان بود که شخص احساس می‌کرد اگر بتواند از مقابل تلسکرین بگریزد و با او تنها بماند، می‌تواند چند کلمه‌ای با وی صحبت کند. معذک وینستن تاکنون نتوانسته بود این عقیده را آزمایش کند زیرا در واقع برای انجام این نظر راهی وجود نداشت. او بر این نگاهی به ساعت خود انداخت و بعد در ردیفی که وینستن نشسته بود روی یکی از صندلی‌ها نشست. یک زن کوچک اندام که در یکی از دوایر اداره بایگانی کار می‌کرد میان او و وینستن قرار گرفته و دختری مو مشکی نیز بلافاصله پشت سر آن‌ها نشسته بود.

یک لحظه بعد، صدای زننده و وحشت‌آوری که شباهت به صدای یک ماشین عظیم و غول پیکر که مدت‌ها بی‌روغن مانده باشد از تلسکرین به گوش رسید. این صدا از آن نوع صداها بود که مو را براندام راست می‌سازد و دندان‌ها را کلید می‌کند. مراسم «تنفر» شروع شده بود.

مثل معمول چهره‌امانویل گولداشتین دشمن مردم روی پرده تلسکرین دیده می‌شد. از این گوشه و آن گوشه سالن صدای هیس هیس به گوش می‌رسید. زن باریک اندام صدایی که آمیخته به ترس و تنفر بود از حلقوم خود بیرون آورد.

گولداشتین یکی از «منحرفین» بود که مدت‌ها پیش (تاریخ صحیح آن را کسی نمی‌دانست) خود از رهبران بزرگ حزب محسوب می‌شد و مقامی نظیر مقام «برادر بزرگ» داشت و بعداً در اقدامات ضد انقلابی شرکت کرده محکوم به اعدام شده و سپس به نحو اسرارآمیزی ناپدید گردیده بود. برنامه مراسم «دو دقیقه تنفر» روز به روز فرق می‌کرد ولی در اغلب برنامه‌ها گولداشتین نقطه و محور اساسی محسوب می‌شد.

وی «خائن اصلی» و اولین کسی بود که به صلاحیت و پاکی رهبران حزب مشکوک شده بود و عقیده بر این بود که کلیه جنایاتی که بعداً علیه حزب

صورت گرفت، تمام خیانت‌ها، اقدامات خرابکارانه، انحرافات و مخالفت‌های شدید، همه از تعلیمات و افکار وی ناشی شده است و علاوه بر این رهبران حزب عقیده داشتند که گولداشتین هنوز زنده است و در نقطه‌ای پنهان شده و منتظر فرصت است تا توطئه‌های خود را تجدید کند و می‌گفتند که متحماً وی در آنسوی دریاها تحت حمایت اربابان خود به سر می‌برد و بعضی شایعات هم جریان داشت که اصولاً ممکن است گولداشتین در خود «اوشینیا» مخفی شده باشد.

وینستن دچار ناراحتی شدیدی شد. هر وقت که قیافه گولداشتین را می‌دید احساسات مبهم و دردناکی به او دست می‌داد. قیافه گولداشتین یک قیافه استخوانی بود که به قیافه یهودی‌ها بیشتر شباهت داشت. موهای سفید شده بود و ریش بزی داشت. قیافه‌اش خیلی باهوش به نظر می‌رسید و معذک احساس تنفیری در شخص برمی‌انگیخت به خصوص که یک نوع حماقت زمان پیری در بینی درازش که یک عینک ذره‌بینی نوک آن دیده می‌شد به چشم می‌خورد. این چهره شبیه قیافه گوسفند بود و صدای او هم شباهت زیادی به صدای گوسفند داشت. گولداشتین به شدت مشغول حمله به تئوری‌ها و دکترین حزب بود و این حمله چنان اغراق‌آمیز بود که حتی یک کودک هم می‌توانست به حقیقت آن پی ببرد و معذک گیرنده بود و انسان را دچار این نگرانی می‌ساخت که کسانی که سطح فکری پایین‌تری دارند به آن عقیده پیدا کنند. گولداشتین به شدت به برادر بزرگ ناسزا می‌گفت، به دیکتاتوری حزب حمله می‌کرد و تقاضا داشت که فوراً با حکومت «اوشینیا» «اوراسیا» صلح برقرار شود و از آزادی سخن اجتماع، فکر و مطبوعات پشتیبانی می‌کرد و فریاد می‌زد که به انقلاب خیانت شده است و کلیه جملات سخنرانی را به طرزی که در میان افراد و سران حزب معمول بود ایراد می‌کرد و در واقع به قدری از لغات «زبان نو» در سخنرانی خود استفاده می‌کرد که حتی افراد حزب هم در احتیاجات روزمره و محاورات خود از آن استفاده نمی‌کردند و در تمام مدت سخنرانی برای آنکه مبادا تردیدی در مورد نکات حساس نطق گولداشتین وجود داشته باشد، بر روی پرده تلسکرین ستون‌های سربازان «اوراسیا» با قیافه‌های محکم و مصمم آسیایی، دیده می‌شدند که در صف پایان ناپذیری عبور می‌کردند و صدای محکم